



نشر بیگل

Bidgol Publishing co.



انجمن زیر شیروانی

ارنست کرویدر

ترجمه اژدر انگشتی



انتربیدگل

Bidgol Publishing co.



فهرست



۱۱	دربارهٔ کتاب
۱۵	انجمن زیرشیروانی
۲۵۵	دربارهٔ ساختار هویت یک نویسندهٔ موفقِ دردمساز
۲۷۹	پی‌نوشت‌ها
۲۹۷	فهرست نام‌ها



درباره کتاب*

ارنست کرویدر، یکی از نامتعارف‌ترین و مرموزترین نویسندگان جدید آلمان، در ۲۹ آگوست ۱۹۰۳ در اُفتباخ کناره ماین به دنیا آمد. دوره دبیرستان و سپس کارآموزی بانک را در زادگاهش گذراند، پس از آن در فرانکفورت کناره ماین فلسفه خواند و طی سال‌های اَبرتورم^۱ در معادن، آجرپزخانه‌ها و گورستان‌ها مشغول به کار شد. طبع‌آزمایی‌های کرویدر بیست و یک ساله مورد توجه فرانکفورتر سایتونگ قرار گرفت. تحریریه همین روزنامه در سال‌های ۱۹۲۷-۱۹۲۶ او را راهی سفری زمینی به یوگسلاوی، آلبانی و یونان کرد. این سفر در بخش مالاریای بیمارستان سالونیک^۲ به پایان رسید. ویلی هاس، سردبیر وقت مجله لیترا ریشه ولت و کاشف و حامی استعدادهای جوان، تصنیف یک خانه به دوش کرویدر را برای حمایت از او چاپ کرد. در ۱۹۳۲ ارنست کرویدر عضو تحریریه مجله سیمپلیسیسموس^۳ مونیخ شد، که آن را با شروع دوره هماهنگ‌سازی (گلاش شالتونگ^۳) در مارس ۱۹۳۳

ترک کرد تا به عنوان نویسنده مستقل ساکن آسیاب متروکه‌ای در
 برگ اشتراسه^۴ شود. جنگ جهانی دوم مانع کار روی آثاری شد که
 در آنجا نوشته بود. ارنست کرویدر سرباز سرانجام در ژوئن ۱۹۴۵
 از اسارتگاه آمریکایی‌ها به خانه برگشت، و کمی بعد از آن در
 سال ۱۹۴۶ کتاب حاضر را چاپ کرد که دو داستان کوتاه‌تر هم
 تحت عنوان راه معلق متعاقبش به چاپ رسید. هنگامی که
 سرانجام در سال ۱۹۴۸ رمانس بزرگ و رؤیاگون نیافتنی‌ها
 منتشر شد، نویسندگانی چون آلفرد دوبلین^۵، لوئیزه رینزر، اینا
 زایدل، الیزابت لانگ‌گیر، ویلهلم لیمان و هانس هنی یان^۶ زبان
 به تحسینش گشودند. او را با نووالیس^۷، آیشندورف^۸ و آرنیم^۹
 مقایسه کردند. کتاب‌هایش به انگلیسی و فرانسوی ترجمه شد.
 هم‌زمان نیز با عضویت در انجمن قلم آلمان (آلمان فدرال) و
 آکادمی علوم و ادبیات ماینتس از او تجلیل شد.
 با انتشار نسخه انگلیسی این اثر، منتقدی درباره داستان
 حاضر، که به ویژه نسل جوان استقبال پرشوری از آن کرده‌اند، در
 آبرور نوشته بود: «بیان شاعرانه‌ای که در صد سال اخیر به ندرت
 از آلمان به گوش رسیده.» کرویدر در این کتاب به تبعیت از این
 شعار ژان پُل^{۱۰} که «شعر آینه تخت زمان حال نیست، بلکه آینه
 جادویی زمانه‌ای است که در بین نیست»، با درآمیختن عناصر شعر
 و روان‌شناسی دست به آفرینش یک کاپریس^{۱۱} «هوفمانی»-رمانتیک،
 ولی درعین حال امروزی، زده است. انجمنی مخفی متشکل از چند

لاقیدِ متافیزیکی علیه حماقت، فقدان تخیل و «سنگینیِ زندگی روزمره»ی انسان‌ها مبارزه می‌کند. پیچ‌وتابِ خیال‌پردازی غریب، سرزندگیِ ملایم، غلیاناتِ گروتسک^{۱۳} و حکمتِ بی‌پیرایهٔ این داستان باغی جادویی از رؤیابافی‌های عجیب آلمانی آفریده.

هرکس به دنبال چیزی بیش از سرگرمی صرف و چیزی غیر از کابوس‌های ملالت‌بار زندگی روزمره است نغمهٔ بلبلانِ هاینه^{۱۴} و نغمهٔ شعرِ بتینا آرنیم و خندهٔ گرابه^{۱۵} را از این کتاب می‌شنود.



* درآمد ناشر آلمانی بر چاپ کتاب در سال ۱۹۵۳



انجمن زیرشیروانی



صبح زود راهی شده بودم. بعد از یک ساعت رسیدم کنار آن رود؛ بخاری مه آلود روی آب حرکت می کرد. شب باران زده بود، خاک به خاطر نم هنوز تیره بود. زمین زیر قوس پل خشک بود. آن دست رود، پشت ارتفاعات جنگل پوش، آسمان خاکستری ناگهان پراز زردی تابناکی شد. زیر قوس پل نشستم و آب را تماشا کردم. انگار داشت بخار می کرد، مه پراکنده شد، خورشید از پشت ارتفاعات سرزد، باریکه های نور روی موج های در حال گذر می درخشیدند. نور توی آب هرازگاه برق برق می زد، چشم را می زد. همان موقع اسم خودم را شنیدم. کسی اسم کوچکم را بلند گفت. بعد شخصی — مردی بی کلاه و بور و بلندقد درحالی که برایم دست تکان می داد — آمد به سمتم. در جهت موافق آب مشغول ماهیگیری بود. نزدیک تر که آمد

شناختمتش. با لبخندی آمیخته به تعجب گفت: «خیلی وقته همدیگه رو ندیدیم.» دستش را به طرفم دراز کرد. چیزی صید نکرده بود. در فکر بودم که او را از کجا می‌شناختم. شاید یک هم‌کلاسی قدیمی بود.

گفتم: «آره، ویلهلم.»

گفت: «پس دوباره به هم رسیدیم.» و چوب ماهیگیری‌اش را گذاشت زمین. نشست کنارم. ابروهایش منحنی نبودند، بلکه مورب رو به بالا می‌رفتند. گفت: «تو هم فراموشی گرفتی؟» و با هر دو دست شروع کرد به گشتن جیب‌هایش، تا اینکه پاکتی سبز پیدا کرد. چند سیگار له شده تویش بود. یکی را روشن کردیم و دوتایی کشیدیم.

گفتم: «یه خرده نزدیک بینم، لحظه اول نشناختم.»

پرسید: «تو مدرسه هم نزدیک بین نبودی؟»

سر تکان دادم. بعد دفترچه یادداشت‌م را از جیب درآوردم و چیزی نوشتم.

گفتم: «شاید نزدیک بین‌ها رغبتی به دیدن دورها ندارن و به

دیدن دوروبرِ خودشون قانعن.»

در مدتی که ویلهلم با چشم‌های گرد و متعجبش — آبیِ براقی بودند — تماشا می‌کرد، این احساس را داشتم که فکرش به کلی جای دیگری است. آن برق خاموش شد، تعجب محو شد، در سکوت سیگار کشید و با رضایتی تلویحی براندازم کرد.

گفت: «پاشیم بریم.» وسایل ماهیگیری اش را برداشت و بلند شد. راه کنار ساحل را در پیش گرفتیم، در جهت موافق آب. خورشید صبحگاهی هوای سرد را گرم می کرد. بعد از اینکه از زیر دومین پل گذشتیم، از سینه کش پوشیده از علف بالا رفتیم و به جادهٔ آسفالتی رسیدیم که به شهر منتهی می شد.

گفتم: «تراموهای این شهر زرد روشن. جاهای دیگه یا سبزَن یا آبی.»

ویلهم گفت: «بعدش باید یه کم راهمون رو دور کنیم. وقتی می ریم تو کسی نباید ما رو ببینه.»

در راسته بازاری با کَلّی مغازهٔ ریزودرشت جلوی فروشگاه چهارطبقه ای ایستادیم.

گفت: «بهتره که ما هم از اینجا یه خریدی بکنیم.» پشت سرش از درِ گردان گذشتم. فروشگاه غرق نور بود. آرام آرام خودمان را از بین جمعیت رساندیم به قسمت «کتاب و نوشت افزار». توی جعبهٔ بزرگی کتاب های ارزان و دست دوم را گذاشته بودند. قیمتشان ۵۰ فینگ^۶ بود. ویلهم گلچین تازه ترین اشعار غنایی را خرید، من هم رمان پلیسی تنها شاهد را گرفتم. کتاب ها را برداشتیم و راهمان را به سمت یکی از خروجی های ته فروشگاه باز کردیم. روی دری که از آن بیرون رفتیم نوشته بود «حیاط». توی آن حیاط خلوت بزرگ کَلّی جعبه و بشکه بود. ویلهم لابه لای بشکه ها دری تخته کوب را باز کرد و مرا به حیاط بغلی فرستاد. سر که برگرداندم، دیدم وسایل ماهیگیری را پشت بشکه ها قایم کرد.

از آن حیاط بزرگ و ساکت و خالی گذشتیم و دیدیم از یکی از درهای پُرشماری که آنجا بود مردی با کتِ راه‌راهِ آبی و سفید بیرون آمد. بوی توتون تندى از پيپش بالا می‌زد و کلاه خدمتِ آبی‌اش را سرش کرده بود. روی لبهٔ کلاهش حروف برنجی «A&O» چسبانده شده بود، «O» کمی کج بود. دست به کمر، سلانه سلانه به سمت ما آمد. از آنجا که دیوارهای ساختمان خیلی بلند بودند، آفتاب هنوز نتوانسته بود راهی به حیاط پیدا کند.

مرد گوش به زنگ پرسید: «باکی کار دارین؟» صورتش بی حرکت و آن قدر سفید بود که انگار کف صابون به آن مالیده بودند. دست راست را پشت گوشش گذاشت.

ویلهم گفت: «می‌خوایم چمدون‌های دکتر سورنسن رو ببریم.»
من سر تکان دادم.

سرایدار پرسید: «باز می‌خواه بره سفر؟»

ویلهم گفت: «با قطارِ ظهر... باید چمدون‌ها رو ببریم راه‌آهن.»
سرایدار گفت: «اون بدبخت هم خیلی وقته داره بُز می‌آره.» و

با سوءظن براندازمان کرد. با اخم و تخم ادامه داد: «ولی چیزی از دهن من در نمی‌آد... چیزی که نگفتم؟»

گفتم: «نه.»

ویلهم گفت: «ما که چیزی نشنیدیم.»

سرایدار پیپ را از گوشهٔ دهانش برداشت و دو بار سوت زد. یک اِشپیتس سفید کوچولو واق واق کنان پرید توی حیاط،

کفش‌های ما را بو کرد و بعد جست‌وخیزکنان دوید دور سرایدار که داشت سلانه‌سلانه به ساختمان برمی‌گشت. دم در ایستاد و تا وقتی از ورودی پشتی نگذشته بودیم، چشم از ما برنداشت. از راه‌پله ساکت و نیمه‌تاریک بالا رفتیم. به کسی برنخوردیم. به طبقه چهارم که رسیدیم، ویلهلم زنگ دری بلند و تیره را زد. بعد از چند دقیقه آهسته قفل در باز شد.

ویلهلم گفت: «بیخشین، می‌شه بی زحمت بگین کنسول فردنهایگن کجا می‌شینه؟»

صدای آهسته‌ای از پشت در گفت: «طبقه پایین.» قفل بسته شد.

ویلهلم گفت: «خدمتکار سوزنسن بود... محض محکم‌کاری، اگه یه وقت سرایدار ما رو زیر نظر گرفته باشه.»

چند دقیقه‌ای توی پاگرد منتظر ماندیم. بعد دوباره رفتیم بالا. طبقه‌ها را شمردم. در هفتمین طبقه رسیده بودیم به زیرشیروانی. بوی نا و گردو خاک به دماغ می‌خورد. از راهروی بلند و نیمه‌تاریکی گذشتیم. نزدیک بود ویلهلم بیفتد روی یک تخت.

گفت: «همیشه خرت و پرت هاشون رو می‌ذارن اینجا.» تخت‌خواب برنجی را هل دادیم کنار دیوار. روی پنجره‌های شیب‌دار زیرشیروانی گردو خاک نشسته بود، قطره‌های باران روی گردو خاک طرح انداخته بودند، طرح باران را. جایی که ویلهلم دری را باز کرد، تاریک تاریک بود. وارد زیرشیروانی بزرگی شدیم که کم‌وبیش

روشن بود. آن قدر جعبه و سبد و اثاث کهنه روی هم تلنبار شده بود که اولش چیز زیادی دیده نمی‌شد. ویلهلم راه را بلد بود. صندوق‌های فروشگاه، فرها، میزهای اداری، نردبان‌ها، چوب‌پرده‌ها، قفس‌های پرزنده، توی هم چپانده شده بودند، همه چیز درهم و برهم و روی هم تلنبار شده بود، ولی ویلهلم راه را بلد بود. آخر سر هم از روی یک مبل راحتی قهوه‌ای گذشتیم که نشیمنش شکسته بود. چندتا از پنجره‌های زیرشیروانی باز بودند، نوری خفه و مایل به قهوه‌ای آن سالن وسیع و ساکت را پر کرده بود.

از پشت یک حفاظ شومینه سه‌لته سیاه صدایی نازک پرسید: «کیه؟»

ویلهلم گفت: «منم» و رفت تا دم یک نیمکت مدرسه. در قهوه‌ایِ کشویش را بلند کرد، پراز شتک جوهر بود، روی چوب اسم‌هایی تراشیده بودند. نشستیم پشت نیمکت. روبه‌رویمان کمد بزرگی بود که نه در داشت نه جدار پشت. تا نیمه پر شده بود از تشک‌های راه‌راه سفید و قرمز. پشت کمد یک کپه جعبه بود. رویشان نوشته بود: «با احتیاط حمل شود! شکستی!» روی تشک‌های کمد مردی خوابیده بود. پشتش به ما بود. ویلهلم گلچین را روی نیمکت گذاشت، سرش را به دو دست تکیه داد و سرگرم خواندن شد. من دفترچه یادداشت را جلوی خودم گذاشتم و مشغول نوشتن شدم. پنجره سقفی بالای سرمان باز بود. سکوت مطلق بود. بعد از مدتی ویلهلم گلچین را بست و گذاشت داخل

کشوی نیمکت، دفتری آبی و مدادی قرمز درآورد و چیزی نوشت. نگاهی به دفتر انداختم، داشت شعر می نوشت.

دفترچه را گذاشتم توی جیبم و رمان پلیسی ام را به دست گرفتم. خیلی از مدافتاده و مهیج بود. طولی نکشید که غرق خواندن شدم، طوری که نفهمیدم مرد توی کمد کی به سمت ما برگشته. حتماً تمام مدت مرا زیر نظر گرفته بود. بی مقدمه گفت: «نثر چکش خورده»، و من با تعجب زل زدم به صورت چاق و گرد و بزرگش. بدون اینکه از جایش جنب بخورد، لبخندی بزرگوارانه و بلند نظرانه و سخاوتمندانه تحویلیم داد. تکرار کرد: «نثر چکش خورده... این چیزیه که این روزها دنبالشن. ولی مزاحمتون نمی شم.»

ویللم گفت: «مزاحمون نیستی، والدِ مار.» و لب هایش را به هم فشرد و خندید. دفتر آبی رفت زیر نیمکت. مرد روی تشک ها گفت: «نثر صیقل داده شده» و نخودی خندید: «موجز و دقیق که مثل فولاد دمشقی منعطف هم باشه. هیچ وقت ازش خوشم نیومده. سبک سنگ مرمره. قابل احترامه. ولی فقط می ره سراصل مطلب. چند وقت پیش "مارکیز فون اُ" ^{۱۷} رو دوباره خوندم. عالیه. حتی یه کلمه اضافه هم نداره. قصه همین جور آدم رو درگیر خودش می کنه، دنبالش می کنه، شکارش می کنه. نفس آدم دیگه بالا نمی آد. انگار که جمله ها خواننده رو گرفته باشن، هر جمله خواننده بیچاره رو پرت می کنه تو بغل جمله بعدی، مثل توپ دست به دست می شه. ولی هیچ جاش نه درختی هست،

نه علفی، نه حتی نوری. دلم می‌خواد بیرسم آسمون کجاست،
 اون قدیم‌ها دنیا رنگ نداشته؟ تحقیق هیجان‌انگیزی ازش درمی‌آد.
 واقعاً چرا همیشه به‌عنوان الگوی داستان‌نویسی تحسین می‌شه؟
 گفتم: «توش صدا هست. ولی شکل روایتش بی‌نظیره.
 مخصوصاً پایانش استادانه‌ست. اونجا که مارکیز به‌گراف^{۱۸} می‌گه:
 "در آن ساعت به چشمش شیطان نمی‌آمد، اگر که در برخورد
 اولش چون فرشته‌ای بر او ظاهر نشده بود". این نیک است آنچه
 فرجامش نکوست^{۱۹} نیست، بلکه حقیقت محض و شاعرانه‌ست.»
 والد‌مار گفت: «شما کلمه به‌کلمه نقل کردین... متوجه نشدین
 که چیزی نمی‌شه توش دید؟ ظاهر شد... ظاهر؟ اون افسر جوون
 روس ظاهر نداره، به‌جاش خصوصیت داره. یه جا صورتش سرخ
 می‌شه، فکر کنم این تنها رنگیه که تو این داستان می‌شه پیدا کرد.
 کسی جلوی من بد رنگ‌ها رو نگه! رنگ‌ها می‌تونن هر چیزی رو
 بیان کنن، حتی موسیقی رو! ولی دیگه باید بلند شم دست‌وروم
 رو بشورم، لباسم رو اتو کنم، ریشم رو بزنم، یه شونه به موهام
 بکشم، دوش بگیرم و خودم رو خشک کنم، می‌دونم که یه بابایی
 به اسم بودلیر حتی تو اوج فقر و فلاکتش هم باز دو ساعت
 واسه بزک کردن خودش وقت می‌داشته. من که دیگه کسی نیستم
 جلوش. بعدش می‌آم باهاتون صبحونه می‌خورم.»
 از توی کمد پرید بیرون و من متوجه شدم که قدبلندتر از
 ویلهلم بود و تقریباً دو برابر هم پت و پهن‌تر. پشت رشته‌کوهی

از صندلی‌های سیاه و شماره‌دار ناپدید شد. صدای فین فین و نفس نفس و شلپ شلپش را از توی یک لگن می‌شنیدیم. ویلهلم که خوشحال و ساکت به حرف‌های ما گوش داده بود گفت: «بعدش باهم صبحونه می‌خوریم.» کتاب را زیر نیمکت گذاشتم. ویلهلم از صندوق پست بزرگی که پشت نیمکت بود یک خیار درشت و یک حلقه انجیر خشک درآورد. گفت: «نون آوردن یا نه؟ بریم مغازه کارل.»

بلند شدیم، ویلهلم باز هم راهی از لابه‌لای جنگل ااثاها می‌شناخت. ته ته زیر شیروانی، کنج چپ، مرد کوچکی توی مغازه اسباب‌بازی فروشی بزرگ و سفیدی نشسته بود. پشت پیشخان کوچکش نشسته بود و داشت یک رمان بنجل می‌خواند. ماجراهای جوراب چرمی^{۲۰} بود. چشم‌های کودکانه آبی و مهربانش را به ما دوخت و دستپاچه روی کله طاسش دست کشید. دیگر نه ابرو داشت نه مژه.

ویلهلم گفت: «کارل نون نداری؟»

کارل گفت: «نون تموم شده.» و از جایش بلند شد. کمی قوز داشت، صدایش آهسته و نازک بود. «نون سوخاری باشه اشکال نداره؟»

ویلهلم گفت: «نه... بی‌زحمت نیم کیلو نون سوخاری بده.» کارل گفت: «فریدریشز دورف اصله» و ترازویش را روی پیشخان گذاشت، دست توی یک قوطی حلبی بزرگ برد و کفه ترازو را پراز نان سوخاری کرد.

گفت: «بفرما، نیم کیلو... پاکت هام تموم شدن.»
نان سوخاری های قهوه ای روشن را در جیب هایمان ریختیم.
ویلhelm پرسید: «چیز دیگه ای هم می خواهیم؟» و به من
نگاه کرد.

کارل گفت: «احیاناً انفییه لازم ندارین؟ اشنه برگي اصل دارم.
یا آب نبات تمشکی؟»

ویلhelm پاکتی آب نبات تمشکی هم خرید. پاکت را اول
سمت کارل گرفت، بعد سمت من.

گفتم: «بعد از صبحونه.» یک بسته سیگار هم خریدم و از
ویلhelm خواهش کردم بگذارد خرید مختصرمان را من حساب کنم.
کارل درحالی که داشت آهسته پول خُردها را می شمرد بقیه پول را
پس داد. آب نبات دردهان برای ما دوستانه سر تکان داد.
برگشتیم پشت نیمکت مدرسه. والدمار آنجا بود، شسته و
شانه زده، شلوار روشنی که با آن خوابیده بود چروک بود، کت
تیره ای تنش بود و داشت دست هایش را به هم می مالید. با اینکه
نیمکت مدرسه برای سه نفر جا داشت، باید جمع تر می شدیم
تا والدمار بتواند بنشیند. ویلhelm خیار را سه قسمت کرد، حلقه
انجیرها را هم همین طور، نان سوخاری ها را از جیب درآوردیم و
گذاشتیم روی نیمکت.

والدمار حین جویدن گفت: «دفترها رو هیچ جا پیدا نمی کنم.
اصلاً با خودم آوردمشون؟»

ویلhelm گفت: «دیروز عصر آوردیشون» و از جوهردان سفیدی روی برش‌های خیار نمک پاشید. آخر سر هم من آب‌نبات‌ها را قسمت کردم.

والدمار گفت: «پس باید باز هم بگردم.» از جایش بلند شد و پشت اثاث‌ها غیبش زد. صدایش را می‌شنیدیم که خنده‌کنان بدویراه می‌گفت. از جای نسبتاً دوری فریاد زد: «پیداشون کردم!» سیگاری دود کردیم. والدمار با کپه‌ای دفتر جلدقهوه‌ای زیر بغلش برگشت. کپه دفترها را سه قسمت کرد.

گفت: «بیاین سریع صحیحشون کنیم. باید زود برم. نمره بد ندین. این هم جوهر قرمز و قلم، باید شریکی ازشون استفاده کنیم.» دیکته‌ای دو صفحه‌ای بود با این عنوان: «چرا توده مردم با پرچم‌ها، آهنگ‌های نظامی، یونیفرم‌ها، انجمن‌های کهنه‌سربازها و شعارهای ملی دهان‌پرکن به هیجان می‌آیند؟»

زیر غلط‌ها خط کشیدیم و نمره دادیم. بعد والدمار کلاه‌ی حصیری سرش گذاشت، دفترها را زد زیر بغل و خداحافظی کرد. گفت: «باید از پشت بوم برم، وگرنه دیر می‌رسم. فکر کنم زنگ خورده.»

در جنگل اثاث‌های اسقاطی ناپدید شد. وقتی در پشت بام را باز کرد، صدای زنگ مدرسه را شنیدیم. در بسته شد. باز همه جا ساکت شد.

ویلhelm دوباره درباره شعرى که نوشته بود به فکر رفت، خواندمش. کمی بعد کسی پشت یک حفاظ شومینه در نزدیکی مان

تکان خورد. حفاظِ بلند و بزرگی بود که هنوز در ایستگاه‌های راه‌آهن روستایی در سالن انتظار می‌گذارند.

صدای دورگه و جیغ جیغویی از پشتش گفت: «نمی‌تونم کشفش کنم!» بعد صدای آهش به گوشمان رسید. لته بیرونی حفاظ شومینه کشیده شد عقب. مردی تکیده و استخوانی با موهای سیاه و کت و شلواری سیاه و خاک‌آلود از روی صندوق‌های فروشگاه و فرها آمد پیش ما. پوست‌نوشته‌ای رنگ‌ورورفته و پراز نشانه دستش بود، جلوی ما روی نیمکت پهنش کرد. چشم‌های سیاه زنده اما مضطربی داشت.

ویلهم گفت: «خطش رمزیه!... واقعیه لودویش؟»

مرد تکیده با درماندگی گفت: «اون قدر واقعیه که نمی‌تونم

رمزش رو کشف کنم.»

ویلهم گفت: «من از خط رمزی سردنمی‌آرم.» و پوست‌نوشته

قهوه‌ای را جلوی نور گرفت.

گفتم: «من هم.»

ویلهم گفت: «بهتره از اسکار پیرسیم. یه زمانی کارا گاه بوده.»

بلند شدیم. ویلهم ما را از بین توده‌ی اثاث‌ها به سمت مغازه

کارل برد، بعد پیچیدیم به کنج مقابلش. جلوی یک آلونک

تخته‌کوب بلند ایستادیم. نمی‌شد از لای تخته‌ها داخل را دید،

چون از تو پارچه‌های دیواری قدی آویزان شده بودند.

ویلهم در تخته‌کوب را زد. خبری نشد. محکم‌تر در زد. آن وقت

صدای غرغری به گوشمان رسید.